

خودکشی؛ از جلوه‌ها تا هنر^(۱)

پژوهشی در زیبایی‌شناسی خودکشی

پاتریشیا دومارتلر

محمد ربویی، غلام حسین نظری

بر نمی‌دارد، ولی عده‌بی‌شماری از نویسندگان بر این وسوسه فائق آمده‌اند و سرانجام به مرگ طبیعی مرده‌اند و حتا عمری طولانی کرده‌اند و به نحوی موفق شده‌اند که با کار نویسندگی و اغوای خودکشی با خیال راحت کنار بیایند.

چه در گذشته و چه در عصر ما هنرمندانی را می‌شناسیم که اعلام کرده‌اند «هنر و فقط هنر» آنان را از خودکشی باز داشته. اما چرا هنر و فقط هنر؟ و فی‌المثل نه کوزه‌گری و یا جمع‌آوری تمبر؟ چه چیز خاصی در نویسندگی وجود دارد که انسان را به جای آنکه به خودکشی وادارد - آنچه که عادی خواهد بود - از خودکشی باز می‌دارد؟

[...]

یکی از مؤلفان آثار تخیلی - علمی فردریش براون (Fredric Brown) گفته است «من از نوشتن متنفرم ولی شگفتی آور است که نوشته‌ام.» جمله‌ای که مؤلفان بی‌شماری حاضرند مبلغ هنگفتی بپردازند تا ادعا کنند که این گفته آنان است. آن چه باید توضیح داده شود این است که در این نوع نویسندگان عناصری متضاد به نحوی خارق‌العاده یک‌جا جمع‌اند: الزام درونی مطلق به نوشتن به طوری که اگر چندی ننویسند دچار تشویش و ناخرسندی می‌شوند و احساس می‌کنند

خودکشی «مُد» شده است. هر روز آدم‌های بیش‌تری به فکر خودکشی می‌افتند، هر روز آدم‌های بیش‌تری دست به خودکشی می‌زنند. در باره خودکشی بسیار گفته و نوشته‌اند: روان‌شناسان، فیلسوف‌ها، پرشکان، روحانیون، نقادان، اخلاق‌گرایان، رهبران فرقه‌ها و آدم‌های مایوس که قصد خودکشی دارند ولی مدام امروز و فردا می‌کنند.

در این رهگذر، از جنبه‌های گوناگون به این نکته اشاره شده است که گویا میان خودکشی و عالم هنر و خصوصاً نویسندگی رابطه خاصی وجود دارد. در باره خودکشی نویسندگانی همچون فرناندو پساو (Fernando Pessoa)، چزاره پاوزه (Cesare Pavese)، سیلویا پلت (Sylvia Path) تحقیقات دامنه‌داری صورت گرفته است. در این تحقیقات نشان داده شده است که مشخصه زندگی عده‌بی‌شماری از نویسندگان وسوسه خودکشی و درگیری دایمی با آن است. مخصوصاً برای نویسندگان عصر رمانتیک و بعدها دادائیس‌ها پرستش خودکشی، ایده آل ادبی و بخشی از ادراک هنری نویسنده است. با این همه، رابطه بین نوشتن و خودکشی تا کنون نسبتاً ناشناخته مانده است. راست است که وسوسه خودکشی چه پنهان و چه آشکار، چه آگاهانه و چه ناخودآگاه دست از سر نویسنده

حال بازگردیم به خودکشنده. شاید بتوان او را آدمی قلمداد کرد که بیش تر علاقمند است «زندگی کرده باشد» تا زندگی کند. ولی این امر ممکن نیست. انسان می تواند در باره زندگی گذشته خودش بارضای خاطر و یا با تأسف چیزهایی بگوید: که دوست داشته است، کار کرده است، مبارزه کرده است و... ولی نمی شود گفت که «زندگی کرده است». بنابر نظر فروید، یکی از بزرگ ترین آرزوهای ناخود آگاه ما - که به شیوه های گوناگون در رؤیاهامان تجلی می یابند - این است که ناظر مراسم به خاکسپاری خویش باشیم. این امر الزاماً نشانه سیر شدن از زندگی یا گرایش های خود و پیرانگرا نه نیست بلکه به گفته فروید دقیقاً حاکی از خودشیفتگی و آرزویی است که با مرگ خود، دیگران را تکان دهیم؛ ولی به گمانم در ذات خودکشی معانی ظریف تری نهفته است که نه با مقولات خودشیفتگی و نوع دوستی انطباق دارد و نه با سادسیم و درد و آزارپرستی و محتملاً چندان هم جنبه اخلاقی ندارد، بلکه از جلوه گاه هنر و زیباشناسی باید بررسی شود.

در ما عشق و اشتیاق عمیقی هست به تمامیت، به کمال، به جمع و جور کردن زندگی خویش تا سرانجام بتوان آن را به عنوان «ماحصل» زندگی به بازماندگان عرضه داشت و خود در درون گور مخفیانه به نظاره نشست.

یکی از جنبه های ناگوار زندگی این است که در اوج خود به پایان نمی رسد. در لحظه ای از زندگی هر آن چه را که دوست داشته ایم، داریم و لحظاتی بعد چیزی از دست می دهیم و یا خواهان چیزی دیگری هستیم. در لحظه ای سرحال و تندرست و مورد احترام هستیم و لحظاتی بعد ناراضی و ناخوشیم و مورد بی مهری قرار می گیریم. البته همین فراز و نشیب دائمی است که زندگی را مهیج می کند و ما را به ادامه بازی برمی انگیزد. اما در سرگذشتی که به پایان نمی رسد و یا دست کم از پایانش هرگز باخبر نخواهیم شد، «هیجان» سرانجام چه معنایی دارد؟

ما تصور می کنیم که «در پایان» زندگی خواهیم مرد. امری که نه تنها منطقی بلکه عادلانه و زیباست. اما در واقع هنگامی می میریم که در راهیم تا بچه ها را از دبستان به خانه آوریم، یا در حمام و یا در حین شنیدن یک برنامه هنری از رادیو. ظاهراً ما درست در لحظه کاملاً نامناسبی می میریم و همه آن چه که باید انجام می دادیم و همه آن چه که می خواستیم بگوییم، ناتمام می ماند. زندگی ما بوسیله مرگ «قطع می شود» ولی «به پایان نمی رسد»

به دختران دلباخته دبیرستانی پند و اندرز می دهیم که مواظب باشید «زندگی رمان نیست». منظورمان این است که



که گناهی مرتکب شده اند، و از طرف دیگر نوشتن لذتی ندارد. مقاومت سرسختانه نوشتن یک جمله و گاه یک کلمه که باید از سر راه برداشته شود، عذابی است و اثر شروع شده ای را تمام کردن کوهی را از جا کنندن است و اما بعد، هنگامی که سرانجام اثر پایان یافته است، شادمانی خارق العاده و شادکامی زاید الوصف، احساس رهایی و سعادت که دیگر «مجبور به نوشتن نیستیم»، آن چیزی که نویسنده شاید دیگر هرگز خواستارش نباشد. این چنین است وضع غم انگیز نویسنده خودخور ما که وقتی نمی نویسد حالش خوش نیست و هنگام نوشتن هم حال بهتری ندارد. او فقط سرمست به پایان بردن اثر است. در عین حال به مرور زمان رضایت خاطر از انتشار این یا آن اثر، خواننده شدن و مقبول افتادن در نقدها و مصاحبه ها، به یک شخصیت ادبی ارتقاء یافتن و آبی بر آتش خودپسندی ها زدن دلخوشکنک هایی است. هر قدر نویسندگان در کار مشقت بارشان پیشرفت کنند، دقیق تر فرا می گیرند با مهارت های حرفه ای با زندگی کنار بیابند و با رنج کمتری به کارشان ادامه دهند؛ ولی مصیبت و بدبختی دایمی که بیش تر نویسندگان دچارش هستند همان است که براون گفته است: «به هر حال باید نوشت تا اثر نوشته شده باشد.»

زندگی جدی تر از این حرف‌هاست. در این پند و اندرز حقیقت بزرگی نهفته است، اما این حقیقت کوچک‌ترین ربطی به «جدی» بودن زندگی ندارد. در زندگی واقعی دقایقی می‌گذرد که به مراتب خیال‌انگیزتر از رُمان‌های عاشقانه است و اغلب مردم حتا زندگی به مراتب رنگین‌تری از قهرمان‌های رمان‌ها را می‌گذرانند. فرق میان زندگی و رُمان، در زیبایی رُمان و جدی بودن زندگی نیست بلکه در این تفاوت ساده است که زندگی، به مفهوم جمع و جورکردن و تمامیت و کمال، پایانی ندارد. بی‌جهت نیست که دربارهٔ وقایع و ماجراهای زندگی کلیشه‌وار می‌گوییم: «شاهنامه آخرش خوش است». یعنی ماجرای خوش است که پایان خوشی داشته باشد. ولی این ضرب‌المثل در مورد زندگی صادق نیست. چون زندگی پایان درستی ندارد. از سوی دیگر، این طور هم نیست که زندگی با واقعیت مرگ همیشه «بد» پایان می‌گیرد، و اگر هم چنین باشد، این جور زندگی‌ها را می‌شود با رُمان‌هایی مانند «آنا کارنینا» و «رنج‌های وُرتِر جوان» مقایسه کرد. چه، در این آثار - از نظر زیبایی‌شناسی و نه عشرت‌طلبی - از آن چه «بد» پایان می‌گیرد، اثری «خوش» ساخته می‌شود؛ زیرا که در ساختار هر رُمان خطوط و سطوح متفاوت و اجزای ناجور و ناهم‌سنگ به یکدیگر جوش می‌خورند و یکپارچگی و وحدتی هنری ارائه می‌دهند.

[...]

آرزوی حضور در مراسم خاکسپاری خویش چیزی نیست جز آرزوی این که پس از درگذشتن لحظه‌ای هم که شده به پشت سر بنگریم. رضای خاطر را که انسان از این بازگشت توقع دارد می‌توان با متن کتابی مقایسه کرد که پایان خوشی ندارد. قهرمان اصلی مرده است و دنیایی فرو ریخته است، با این وجود، کتاب خوبی بوده است: ناگهان متوجه می‌شویم که کتاب در همان صفحات اول با چنین پایانی پی‌ریزی و آغاز شده است؛ آن چه در ابتدا هرگز قابل درک نبود؛ و در این رهگذر حتا فرصت‌های از دست رفته پر معنا و بارزش بوده‌اند.

آرزوی حضور در مراسم خاکسپاری خویش - اگر چه بفرنج به نظر می‌آید - آرزوی جاودانگی است. آرزوی این است که مرده باشیم تا دیگر نتوانیم بمیریم. آرزویی است که موضعی و رای نابدی و وجود خویش اتخاذ بتوان کرد. موضعی که از آن بتوان گفت «من مرده‌ام» و با تایید مرگ خویش حداقل شکل زنده ماندن را حفظ کرد. فرناندو پَسُوا (Fernando Pessoa) می‌گفت: «برایم همه چیز یکسان است زیرا در آن لحظه چیزی را بر چیزی دیگر رجحانی نیست». اما او دروغ می‌گفت: چون او ترجیح داد که پیش خود تصور کند مرگش

کاملاً بی‌اهمیت است. که باز بهار فرامی‌رسد، گل‌ها «هم‌چنان» شکوفان و درخت‌ها «هم‌چنان» سرسبز می‌شوند، مثل سال گذشته، و او به طرزی مخفیانه باز حضور خواهد یافت تا شکوفایی و سرسبزی درخت‌ها را با سال گذشته مقایسه کند.

[...]

اغلب تصور می‌شود که خودکشنده کلاسیک آدمی است اخمو، گوشه‌گیر، پریشان و مایخولیایی، و یا افسرده، بی‌رمق و بیس که شوخی سرش نمی‌شود، با چشمانی در حدقه فرورفته که زیر بارِ یأسِ عظیمی کمرش خم شده و روزی باری که بر دوش می‌کشد بیش از حد سنگین خواهد شد. اما در واقع «خودکشنده» برای اهل فن شخصیتی است پُرانرژی، سرزنده، بیش از حد فعال، بلندپرواز، پرکار، موفق و اغلب کاملاً با استعداد. شاعر جوان سلویا پلت، زنی فوق‌العاده با استعداد، فعال، دانشجوئی برجسته، رئیس اتحادیه‌های مختلف، برندهٔ جایزه‌های متعدد، در سن نوزده سالگی در فاصلهٔ بین دریافت دو جایزه، جداً دست به خودکشی زد که موفق نشد. ده سال بعد موقعی که عاقبت برای سومین بار اقدام به خودکشی کرد، مادر مهربان دو کودک خردسال بود و در زمینهٔ کار ادبی‌اش خلاق‌تر از همیشه. چزاره پاورزه نویسنده‌ای بود در اوج افتخار و شهرت و تازه به کسب جایزهٔ مشهور استرگا (Strega) نایل شده بود که به دلایلی کاملاً نامعلوم تصمیم به خودکشی گرفت. هم‌چنین همین‌گویی نیز از این امر فروگذاری نکرد که پس از یک عمر زندگی مُتَزَّهٔ ادبی و کمال‌گرایی، پس از دریافت جایزهٔ ادبی نوبل و در سن شصت و یک سالگی گلوله‌ای را به سوی خود شلیک نکند. این امر که انسان‌هایی دست به خودکشی می‌زنند که تنها، تهیدست و یا بیمارِ درمان‌ناپذیرند تا حدی قابل فهم است ولی وقتی که اشخاص مشهور و محبوب و با استعداد و مرفه تصمیم به خودکشی می‌گیرند ظاهراً اعمالشان بیش‌تر از نابخردی، افراط، زیاده‌روی و ناسپاسی‌شان ناشی می‌گردد که فقط در اثر اختلالِ حواسِ ناگهانی یا حواسِ پرتی تواند بود؛ شاید این موضوع درست باشد. اما فراموش نکنیم که سخت‌کوشی و انضباطِ هنری، خلاقیتِ شگرف و بی‌پایان و آثار برجستهٔ اینان، منبع و سرچشمهٔ دیگری به جز همین اختلالات ندارد. با کونین چنین گفته است که «اشتیاق به تخریب نیز اشتیاقی خلاق است».

[...]

خودکشنده، به معنای واقعی کلمه، جاه‌طلب است، زیرا او پیوسته، پیش از این که راه بیفتد، به مقصد رسیده است. او فقط به این منظور می‌تواند به راه افتد. او آدمی «کمال‌گراست» و به طرز وحشتناکی از همه چیز کمال می‌طلبد. «کمال» به مفهوم

ریشه‌شناسی سپری شدن، به انجام رساندن و پایان بردن که معنای رایج «کامل» از آن مشتق شده است.

یکی از آخرین اشعار سیلوپا پلت، که در آن زنی را توصیف می‌کند که پیش از خودکشی خود او مرده است، چنین آغاز می‌شود: «زن کامل بود». در این شعر: مفهوم اتمام و پایان، تکمیل، تمامیت و کمال با هم به گوش می‌رسد. این «تمامیت» بُعدی زمانی است که پیوسته مد نظر خودکشنده است. مرکز نقل خود آگاه این بُعد حال حاضر نیست - چون زمان حال، دنیای عیاشی و خوشگذرانی است. در گذشته مطلق هم نیست - که عالم آدم‌های اخمو و بیس است. در آینده دنیای خیالباف یا آن‌هایی که برای زندگی بهتر به این در و آن در می‌زنند، هم نیست. زمان او زمان خاصی است که حتا در دستور زبان به آن چندان اهمیتی داده نمی‌شود. زمان او «آینده به پایان رسیده» است، زمان «من به پایان برده باشم» یا زمان «من زندگی کرده باشم» است. شور و شوق او، شور و شوق به پایان بردن است. می‌خواهم ادعا کنم که این اشتیاق به پایان بردن نبایستی لزوماً انحرافی، نیهیلیستی یا مخرب باشد، بلکه بیش از همه طبیعی زیبایی‌شناسانه دارد. به عنوان پشتوانه این فرضیه به جان دیوئی (John Dewey) استناد می‌کنم که در اثرش با عنوان «هنر به مثابه تجربه» به طرح فلسفه هنر پرداخته است. بنا بر نظریه او خودکشی - اگرچه خودش به آن دست نزد - یک اقدام هنری است که منشأ آن نوعی نارضایی زیبایی‌شناسانه است. بنابراین نظر دیوئی بایستی تفاوتی قابل شد بین زیبایی‌شناسی به مفهوم عام - مانند زیبایی‌شناسی یک منظره طبیعی، یک غذا و یا یک تئوری فیزیکی - و زیبایی‌شناسی خاص هنری که منحصرأ ناظر بر عرصه آثار هنری است. او در تحلیل مقوله اولی ایده «واقع» را در مرکز کار قرار می‌دهد و در دومین مقوله، ایده «جلب توجه کردن» را به آن می‌افزاید. دیوئی می‌گوید: سراسر زندگی جریان لاینقطع تجربه‌های کاملاً متفاوت است. گرسنگی و سرما، رؤیا و بیداری، عشق و کار روزانه. همه این‌ها «تجربه»های ما هستند. ولی در زندگی روزانه تجربه‌هایی که بشود آن‌ها را «واقع» نامید، بسیار اندک‌اند. فرق میان واقع و تجربه معمولی، اولاً در این است که واقع «پایانی» واقعی و پُر و پیمان دارد که دیگر نمی‌شود در آن دست برد و چیزی را حذف و جابه‌جا کرد و ثانیاً واقع، «کلیتی» است یکپارچه، وحدتی است ارگانیک که اجزای آن پراکنده و ولو نیستند؛ بلکه در ساختاری یکدست، هویت خود را تأیید و تأکید می‌کنند. اگر بخواهیم برای واقع مثالی بیاوریم فوراً به یاد وقایع خارق‌العاده مثل زلزله، هواپیماری و شکارنهنک در آمازون می‌افتیم. ولی بسیاری از تجارب عادی

هم واقع هستند. مانند شام خوردن در یک رستوران مجلل در پاریس یا دیدن باغ وحش آمستردام و یا تماشای مسابقه فوتبال در تلویزیون. طبق تعریف دیوئی، همه این تجربه‌ها نوعی کیفیت «زیبایی‌شناسی» به مفهوم عام دارند که از خصوصیات واقع بودن آن‌ها ناشی می‌گردد. بنابر تعریف او، واقع موقعی واقع است که «سپری شده است». این بدان معناست که تجربه‌ها در لحظه وقوعشان هرگز واقع نیستند، بلکه بعدها و فقط پس از وقوع، بعد از آن که پایان تجربه به تمام اجزاء جلوه‌ای یکدست داده است، واقع می‌شود. در ضمن علت این که گاه مهم‌ترین واقع‌های زندگی مان را با تعجب و تأسف به یاد می‌آوریم در همین جاست، به نحوی که گویی این ما نبوده‌ایم که واقعاً چنین بر ما گذشته است و یا انگار در جایی از چیزی ضروری غفلت کرده‌ایم. بنابراین، خودکشی اقدامی است کاملاً رادیکال - اگرچه اندکی ناشیانه - بدین منظور که از کلیت زندگی واقع‌ای بسازیم. واضح است که خودکشی اقدامی به قصد به پایان بردن زندگی است؛ اما خودکشی، برخلاف مرگ طبیعی که همیشه قطع زندگی است، واقعاً زندگی را به پایان می‌برد. خودکشنده، زندگی را در لحظه‌ای که خود انتخاب کرده است، به شیوه‌ای که خودش می‌خواسته است و پس از آنکه همه آن چه را که می‌خواسته واقعاً انجام داده است؛ به پایان می‌برد. با این شیوه به پایان بردن، در عین حال دومین شرط مقدماتی برای تبدیل زندگی به «واقع» فراهم می‌گردد: زندگی که پیش از خودکشی ملعبه‌ای از تجربه‌های تصادفی و بسیار از هم گسیخته بوده است، به یک مجموعه کامل، به ساختاری یکپارچه که روال زندگی خودکشنده بر اساس منطق درونی و تقریباً اجباری جریان یافته است که با نگاهی به اقدام نهایی او آشکار می‌گردد: از تولدی ناخواسته گرفته تا دوران شوم کودکی، از سرخوردگی در نخستین عشق، تا مرگ مادر، بر باد رفتن آرزوها و، آخر سر، به علت «طبعی که تمایل به خودکشی دارد».

دست زدن به خودکشی به قصد اینکه زندگی را برای خود به واقع‌ای زیبایی‌شناسانه مبدل کنیم البته که تلاش عبثی است، زیرا خودکشی فاعل سرگذشت را نابود می‌کند. شاید از این رو بتوان خودکشی‌های نافرجام را تا حدی تلاشی موفق از این نوع به شمار آورد که در این صورت اقدام به خودکشی تزویر و خدعه‌ای است تا بتوان به نحوی فاعل واقع‌ای شد که در آن خویشتن را نابود کرده‌ایم. شاید همین امر آشکار سازد که دست زدن به خودکشی نافرجام همچون خودکشی واقعی، اما متفاوت با آن، ایده‌آل جذابی تواند بود.

[...]